

## روزی که مادر هم می‌تواند

نویسنده: قدسی قاضی‌نور

حسن و زری روی پله نشسته بودند. مادرشان هر روز به کارخانهٔ تریکوبافی می‌رفت و کار می‌کرد. حسن و زری توی خانه می‌ماندند. حسن بعد از ظهرها به مدرسه می‌رفت، اما زری هنوز مدرسه نمی‌رفت. تنها توی خانه می‌ماند. خوشحال بود که صبح‌ها حسن به مدرسه نمی‌رود.

آن روز هوا خیلی سرد بود. تازه باران بند آمده بود. کف حیاط خیس بود. سه تا پرنده روی سیم برق نشسته بودند. بال‌هایشان را دو طرف بدنشان چسبانده بودند و سرشان به یک طرف خم بود. مثل اینکه خوابیده بودند و خواب خورشید را می‌دیدند.

زری مثل پرنده‌ها دست‌هایش را به دو طرف بدنش چسباند و سرش را روی شانهٔ چپش خواباند. مثل گنجشک می‌لرزید:

- داداش خیلی سردم است.

و انگشتش را توی پارگی آرنج ژاکت کهنه‌اش کرد:

- از اینجا باد می‌رود تو و سردم می‌شود.

حسن با مهربانی گفت:

- مادر که آمد بگو برایت بدوزد.

زری گفت:

- داداش! چرا مادر این همه ژاکت می‌بافد یکی‌اش را برای من نمی‌آورد؟ تازه برای خودش و تو هم نمی‌آورد.

حسن گفت:

- برای اینکه صاحب کارخانه روزی پنجاه تومن بهش می‌دهد، خیال می‌کند همهٔ حق مادرمان همین است.

زری چیزی از حرف‌های حسن نفهمید. اما فهمید که مادر باید برایش ژاکت بیاورد ولی صاحب کارخانه نمی‌گذارد. با نفرت گفت:

- تف بهش.

بعد با تعجب گفت:

- تو این را از کجا می‌دانی؟

- معلممان گفته.

زری ساکت شد. هنوز مثل گنجشک می لرزید. حسن گفت:

- زری بلند شو برو توی اتاق.

- نه داداش. کاشکی خورشید می آمد پایین.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می آمد توی حیاط. آن وقت گرم می شدم.

حسن خندید:

- مگر می شود؟ اگر خورشید بیاید پایین زمین را می سوزاند. تازه آن قدر بزرگ است که تمام زمین را می گیرد. نمی دانی چقدر بزرگ است.

- پس چرا توی آسمان کوچک است؟

- چون که دور است.

- پس کاشکی من می رفتم پیش خورشید.

- خوب آن وقت می سوختی و خاکستر می شدی.

- تو از کجا می دانی؟

- معلممان گفته.

دیگر شکی برای زری باقی نماند. با ناامیدی گفت:

- پس چه کار کنیم که خورشید بیاید توی حیاط ما؟

حسن فکری کرد و گفت:

- وقتی آفتاب درآمد می آرمش برایت توی حیاط.

زری ناباورانه گفت:

- نمی توانی.

- حالا ببین.

- آخر چطوری؟

- تو چه کار داری؟! برایت می آورمش پایین.

زری رفت توی فکر.

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر شد. حسن با عجله دوید و به مدرسه رفت. او سعی می کرد تا آخرین لحظه هم در خانه بماند تا زری کمتر تنها باشد. بارها شنیده بود که مادرش با بغض می گفت:

- لعنت به این زندگی که ما داریم. همه فکر و خیالم توی کارخانه پهلوی زری است که نکند بلایی سرش بیاید.

حسن با تمام کوچکی این حرفها را می‌فهمید. سعی می‌کرد از خواهر کوچولویش مواظبت کند. وقتی زنگ آخر می‌خورد فوراً به خانه برمی‌گشت تا زری تنها نباشد. وقتی بچه‌ها سراغش می‌آمدند که بازی کند اغلب نمی‌رفت. یا اگر می‌رفت زری را هم می‌برد. او را کنار دیوار می‌نشاند تا بازی فوتبالتشان را تماشا کند. زری با چشم‌های سیاه پولکی‌اش نگاه می‌کرد، می‌خندید، هیجان‌زده می‌شد و سر جایش ورجه‌وورجه می‌کرد.

صبح فردا ابرها رفتند و آسمان آفتابی شد. زری و حسن مثل همیشه روی پله‌ها نشستند و خودشان را مثل پرنده‌ها توی آفتاب گرم کردند. حسن دفتر و کتابش را روی زمین پهن کرد و مشغول مشق نوشتن شد. یکهو برقی توی چشم‌های گرد و سیاه زری درخشید، ورجه‌ای کرد و گفت:

- داداش می‌بینی؟

حسن همان طور که می‌نوشت گفت:

- چی را؟

- آفتاب درآمده.

حسن در حال نوشتن گفت:

- آره.

- خوب بیارش تو حیاط.

حسن سرش توی مشق و درسش بود و اصلاً نمی‌فهمید زری چه می‌گوید.

زری تکرار کرد:

- بیارش دیگر!

حسن مدادش را توی دهنش گذاشت و سرش را بلند کرد:

- زری دارم مشق می‌نویسم. چرا شلوغ می‌کنی؟ تو که همیشه دختر خوبی بودی.

- آخر می‌ترسم دوباره برود زیر ابرها.

حسن به خودش آمد:

- درباره چی حرف می‌زنی؟

- درباره خورشید، مگر بنا نبود بیاریش پایین؟!

حسن تازه فهمید منظور زری چیست. کله تراشیده‌اش را خاراند و گفت:

- همین الان. وقتی آوردمش پایین باهاش بازی کن و بگذار من مشق‌هایم را بنویسم.

زری ذوق‌کنان گفت:

- باشد داداش، باشد داداش.

حسن بلند شد، زری هم بلند شد تا دنبالش برود. حسن گفت:

- تو همین جا بنشین و چشم‌هایت را هم ببند. اصلاً نگاه نکن تا خورشید را بیاورم پایین.

زری دست‌های کوچولویش را روی چانه‌اش گذاشت و دمر شد:

- این جوری خوب است؟

- آره، نباید اصلاً نگاه کنی.

مدتی که زری دمر افتاده بود غرق رؤیا شد. دید که خورشید توی حیاطشان نشست. حیاطشان بزرگ شده و پر شده از گل‌های آفتاب‌گردان. وسطش یک حوض بزرگ پر از ماهی است. ماهی‌های قرمز. گل‌های آفتاب‌گردان سرهایشان را خم کردند و به خورشید سلام کردند. ماهی‌ها سرشان را از آب بیرون آوردند و به خورشید سلام کردند. همه گنجشک‌ها لب پشت بام به صف ایستادند و به خورشید سلام کردند. خورشید برق می‌زد. مثل سکه دوتومنی نو. مثل قابلمه‌هایی که مادرش می‌شست. ناگهان پرید تا توی دامن خورشید بنشیند که حسن صدایش کرد:

- زری! چشم‌هایت را باز کن.

زری چشم‌هایش را باز کرد، حسن ایستاده بود، دست‌هایش پشتش بود. معلوم بود که چیزی را پنهان کرده:

- حالا بنشین.

زری مثل بچه‌گربه چنبرک زد و نشست.

- حالا دوباره چشم‌هایت را ببند. باز نکن تا خودم بگویم.

زری مطیع و آرام چشم‌هایش را بست. حسن آینه‌ای را که به دیوار اتاق آویزان بود به حیاط آورده بود. آن را روی زمین روبه‌روی خورشید گذاشت. نور خورشید توی آینه افتاد و برق زد. حسن با خوشحالی خاهرش را صدا زد:

- زری چشم‌هایت را باز کن.

زری چشم‌هایش را باز کرد. حسن گفت:

- بیا اینجا.

زری بلند شد و پهلوی برادرش ایستاد. حسن گفت:

- حالا نگاه کن. دیدی خورشید را برای پایین کشیدیم؟ بنشین و باهاش بازی کن.

زری نشست. دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به آینه خیره شد. خورشید توی حیاطشان بود. فکر کرد:

- حالا که یک باغچه بزرگ در حیاط سبز می‌شود، پر از گل‌های آفتاب‌گردان و یک حوض گنده با ماهی‌های قرمز. ماهی‌ها با حسرت خورشید را نگاه می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند تا جلو بیایند تا بهتر خورشید را ببینند. تمام گنجشک‌ها لب پشت بام صف می‌کشند و به آفتاب سلام می‌کنند. بال‌هایشان را به هم می‌چسبانند و سرود می‌خوانند. سرود خورشید را. و مادر از راه می‌رسد. توی بقچه زیر بغلش پر از ژاکت‌های نو است. برای من، برای حسن، برای خودش. چند تا هم برای بچه‌های کوچمان که ژاکت ندارند.

حسن مشقش تمام شد. بلند شد. زری جلو آینه لبخند به لب خوابش برده بود. حسن بغلش کرد. او را به اتاق برد، پتوی کهنه همیشگی را رویش کشید. دفتر و کتابش را برداشت و به طرف مدرسه دوید.

\*\*\*

شب بود. مادر در حالی که یک آهنگ محلی را زمزمه می‌کرد شروع به دوختن سوراخ ژاکت زری کرد. زری مثل بچه‌گره کنار مادرش چنیک زد:

- مادر، صبح حسن خورشید را برام پایین آورد.

- یعنی چی؟ مگر می‌شود؟

- آره می‌شود. بعداً نشانت می‌دهم. اصلاً خودم خورشید را برایت به حیاط می‌آورم.

و در مقابل قیافه‌ی حاج‌وواج و ناباور مادر ادامه داد:

- پای خورشید که به حیاط رسید همه‌چیز عوض شد. حیاط بزرگ شد. وسطش یک باغچه سبز شد، پر از گل و یک حوض گنده پر از ماهی. همه به خورشید سلام کردند. نمی‌دانی چطوری ماهی‌ها همدیگر را هل می‌دادند تا خورشید را بهتر ببینند. آن وقت تو آمدی. یک بچه زیر بغلت بود پر از ژاکت‌های نو. از آنها که توی کارخانه می‌بافی.

نخ و سوزن توی دست‌های مادر خشک شد. به صورت رنگ‌پریده‌ی زری نگاه کرد:

- برات می‌آورم مادر جان، می‌آورم.

- کی؟

- وقتش معلوم نیست، اما زیاد طول نمی‌کشد. روزی که حقمان را گرفتیم وقتی که کارخانه مال صاحبان اصلی‌اش باشد. یعنی مال کسانی که تویش کار می‌کنند.

- چطوری؟

مادر فکر کرد چطوری حرف بزند که زری بفهمد:

- مادر جان هر کاری را باید از اول شروع کرد. مثل از پله بالا رفتن که باید از پله اول شروع کرد تا به آخر رسید، ما هم از پله اول شروع کرده‌ایم. این همه می‌گویند شورا می‌دانی یعنی چه؟

- نه.

- یعنی اینکه ما چند نفر از بین کارگران انتخاب می‌کنیم تا خودمان کارخانه را بگردانیم.

- مادر تو اینها را از چه کسی یاد گرفتی؟

- از انقلاب. بعد از انقلاب فهمیدیم که چه کلاهی سرمان می‌رفته.

- حالا دیگر سرتان کلاه نمی‌رود؟

- نمی‌گذاریم. چون خیلی چیزها یاد گرفتیم. فهمیدیم تنهایی کاری از پیش نمی‌بریم.

- تف به صاحب کارخانه. زنده باد شورا.

مادر خندید و گفت:

- نترس وقتش می‌رسد که تو هم شعار بدهی، دیر نشده.

- مادر، من که روزهای انقلاب شعار می‌دادم.

مادر دخترش را در آغوش کشید و گفت:

- آره، مادر می‌دادی.

زری توی بغل مادر فرورفت. سرش را بالا نگاه داشت و به صورت رنگ‌پریده مادر خیره شد. مادر توی فکر بود. فکر شورا، فکر اتحاد کارگران و فکر فردای روشن.

زری هم توی فکر بود. توی فکر خورشیدی که به حیاطشان آمد. توی فکر گل‌های آفتاب‌گردان، توی فکر ماهی‌ها و توی فکر روزی که مادر برایش ژاکت نو می‌آورد. روزی که مادر هم می‌تواند خورشید را به حیاطشان بیاورد.

۸ اسفند ۱۳۵۹